

[چاپِ ہفتم]

۶



نشرگان  
کتاب خانہ

ناد می  
مرگ  
رضا علیزادہ

## فهرست

۷	.....	سخن سرپرست مجموعه
۱۳	.....	فصل ۱: کنار آمدن با مرگ
۶۹	.....	فصل ۲: مرگ و نامیرایی
۱۱۵	.....	فصل ۳: زیستن با مرگ
۱۶۵	.....	برای مطالعه بیشتر

## فصل ۱

### کنار آمدن با مرگ

در بهار سال ۲۰۰۴ از فرودگاه گرین ویل کارولینای جنوبی به مقصد لاگاردیای نیویورک سوار هواپیما شدم. داشتم به دیدن مادر بزرگ ناتنی ام می‌رفتم، زنی که سال‌ها بود با او مانوس بودم. سرطان داشت و در بستر مرگ بود، و این یکی از آخرین فرصت‌هایی بود که می‌توانستم او را ببینم. مثل دفعات قبل در پرواز آخر هفته جا گرفته بودم تا دو سه روزی را با او در آپارتمان‌ش در برانکس بگذرانم. اما چند دقیقه‌ای در این پرواز نگرانی من مرگ او نبود، بلکه مرگ خودم بود.

هواپیما برای نشستن روی باند لاگاردیا معمولاً از شرق به غرب می‌آید. وقتی از کارولینای جنوبی بلند شده باشد، روی بروکلین و کوئینز دور می‌زند و دوباره به سمت چپ به طرف منتهن می‌چرخد و فرود می‌آید. از طرف چپ هواپیما، جایی که معمولاً جا رزرو می‌کنم، به محض چرخیدن به طرف بروکلین می‌توان نمای ساختمان‌های منتهن را در افق دید. در این روز خاص هم باز دقیقاً همین اتفاق افتاد، تا اینکه خواستیم فرود بیاییم.

آن وقت هواپیما دوباره اوج گرفت و صاف به طرف منتهن رفت. هیچ اطلاعیه‌ای از کابین خلبان صادر نشد، ولی واضح بود که به طرف

می‌شود. خیال کردم مرگ من نزدیک است (در آن لحظه «ما» برایم وجود نداشت).

و بعد به چیزی پی بردم که از آن به بعد هرگز از یادم نرفته. پی بردم که از زندگی‌ام پشیمان نیستم. ناکامی‌هایی وجود داشت. چندین و چند سال بیشتر از آن مقداری که در نظر داشتم و بیشتر از آنچه دلم می‌خواست در کارولینای جنوبی زندگی کرده بودم. نتوانسته بودم آن قدر که دوست داشتم با رفقایم نشست و برخاست کنم، و آن طور که باید و شاید در این شهری که در آن بزرگ شده بودم و فعلاً داشتم در آن می‌مردم، گردش کنم. ولی از طرفی در آن لحظه می‌دانستم که حاضر نبودم عمری را که سپری کرده بودم، با زندگی دیگری عوض کنم. حاضر نبودم برای به دست آوردن شغلی معتبرتر، سخت‌تر کار کنم اما در عوض نتوانم با بچه‌هایم وقت بگذرانم یا فرصت نکنم هر از گاهی صبحانه‌ای برنامه‌ریزی نشده با همسرم بخورم یا نتوانم شنبه‌ها آنقدر ورزش کنم که تمام روز از خستگی از پا بیفتم. زندگی‌ام البته آن زندگی نبود که اگر در اوایل جوانی در دوران تحصیل یا در آغاز زندگی حرفه‌ای از من می‌پرسیدند، انتخابش می‌کردم. اما حالا که به این نحو زندگی کرده بودم، حاضر نبودم آن را با هیچ زندگی دیگری عوض کنم.

البته آن روز نمردم. هواپیما به اندازه کافی ارتفاع گرفت تا از روی ساختمان امپایر استیت بگذرد (اما از نظر من خیلی با فاصله کم). بعد معلوم شد که وقتی ما داشتیم فرود می‌آمدیم، خلبان یک هواپیمای کوچکتر به سرش زده بود که همان لحظه در لاگاردیا به زمین بنشیند، و خلبان ما می‌بایست سریع واکنش نشان دهد. او چنان روی هدایت هواپیما و گذراندن ما به سلامت از حریم هوایی — که از یازده سپتامبر به بعد تنگ‌تر شده — تمرکز کرده بود که وقت نکرده بود جریان را از پشت بلندگو اعلام کند تا وقتی همه چیز به خیر و خوبی تمام شده بود.